

آتش کینه

منیر مهریزی مقدم

تهران - ۱۳۸۸

الهی نام تو ما را جواز، مهر تو ما را جهاز،
شناخت تو ما را امان، لطف تو ما را اعیان، الهی
ما را دیده‌ای ده که از هر نظری بهشتی بسازیم.

بیاد پدرم
هرگاه بر لبه‌ی پرتگاهی، سخت اسیر گشتی
به خداوند توکل کن، یا تو را در آغوش خواهد
گرفت یا پرواز را به تو خواهد آموخت.

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر،
عنوان و پدیدآور	: آتش کینه / منیر مهریزی مقدم
مشخصات نشر	: تهران، علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۴۹۳ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 024 - 2
یادداشت	: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۱۳۸۸۴۲ / ۸۷۴۴۲ PIR ۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۳۰۲۹۸۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۲۷ - ۶۶۹۶۷۰۲۶

آتش کینه

منیر مهریزی مقدم

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لبتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - -

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

امیل نویسنده: email@monirmehrizimoghadam

به نام خدا

فصل اول

یک هفته مرخصی سالیانه‌ام بهترین فرصت بود تا کتابم را تصحیح کرده و به دست ناشر بسپارم. البته نوشتن، شغل اصلی‌ام نیست. لیسانس کامپیوتر دارم و چند سالی می‌شود که با همکاری چند دوست و هم‌دوره‌ای، شرکتی دایر کرده‌ایم و شکر خدا پیشرفت خوبی داشته‌ایم. سِمَت تقریباً مهمی در شرکت دارم که کمی بیشتر از کفاف زندگی‌ام عایدم کرده و به قول مامانم در کنار آن هم نویسندگی، برایم شخصیت ساز شده است. اگر رضایت به ازدواج هم بدهم دیگر مامان هیچ غصه‌ای از بابت من ندارد. بیچاره پدر و مادرها تا عمر دارند، دل نگران فرزندان شون هستند و هر چقدر هم که بزرگ شوند باز از نظر آنها بچه‌اند.

من هنوز یک سال دیگر تا رسیدن به سی سالگی فرصت دارم، ولی از نظر مامان خیلی خیلی دیر شده و اگر تا سی سالگی ازدواج نکنم از نظرش فاجعه رخ می‌دهد.

هر بار که خبر ازدواج یکی از پسرهای فامیل یا از هم‌دوره‌ای‌هایم، می‌رسد مامان تا چند روز با غصه در لاک خودش فرو می‌رود و بعد از آن دوباره به تکاپو می‌افتد؛ اسم و مشخصات برایش ردیف می‌کند و در هر فرصتی که دست می‌آورد، دختری از اقوام دور یا دوست و آشنایی از قلم افتاده را به هر فیلم و نقشه‌ای نشانم می‌دهد.

می‌گویم اقوام دور و دوست و آشنای از قلم افتاده به‌خاطر این‌که نزدیکان را نخواستهم، نه این‌که نپسندم، کم‌دختر خانواده‌دار و نجیب و زیبا در اطرافم ندارم، ولی تا به‌حالا آمادگی تشکیل زندگی مشترک را نداشته‌ام. وقتی دیدم مامان درکم نمی‌کند، همه را به‌بهانه نپسندیدن رد می‌کردم. این‌طوری بهتر بود! گاهی که مورد خیلی خیلی نابی را پیشنهاد می‌داد و به‌هربهانه‌ای شانه خالی می‌کردم، به‌شدت عصبانی می‌شد و داد و هوار و قهرو آشتی به‌راه می‌انداخت که تماشایی بود.

تنها دفعه‌ای که به‌جای عصبانیت ساکت ماند ولی بعد فهمیدم که زیرکی مشغول کاری است. مریم، خواهرم با خنده و پنهانی خبرم کرد که: - مرتضی می‌دونی چرا مامان این دفعه آتیشی نشد؟!

فنجانی چای برای خودم ریختم و روی صندلی کنار مریم در آشپزخانه نشستم و با نگرانی نگاهی به‌اطراف انداختم تا ببینم مامان ما را می‌بیند یا نه. حقیقتاً این آرامش مامان از نظر خودم هم عجیب آمده بود. مریم به‌سرعت لقمه‌ای برای خودش پیچید و در حالی که با عجله قصد رفتن داشت گفت:

- نگران نباش مامان حمومه.

خیال‌م راحت شد و برای این‌که قبل از رفتنش جوابم را بگیرم شتاب‌زده پرسیدم:

- خوب بگو علت این آتش بس چیه؟

مریم با دست آزادش کیفش را به‌روی شانه انداخت و با عجله گفت: - کدوم آتش بس؟! تازه این دفعه فکر بکری کرده، رفته برات دعا گرفته! فکر می‌کنه دعاییت کرده‌اند و بختت بسته شده. دیروز که نبودی رفت توی اتاقت و دعا رو به‌زیر ملافه پتوت دوخت، بلکه فرجی بشه! ناباورانه نگاهش می‌کردم که خداحافظی کرد و رفت، ولی دوباره

سرش را از در آشپزخانه تو آورد و گفت:

- مرتضی لوم ندی، بیچاره مثلاً منو محرم رازش کرده.

برایش سر تکان دادم تا مطمئن شود و بعد در حالی که صبحانه می‌خوردم به‌این موضوع فکر می‌کردم. برایم جالب بود که هنوز هم کسانی هستند که به‌این مسایل اعتقاد دارند!

با این وضع اگر می‌خواستم یک هفته مرخصی را در تهران و خصوصاً در خانه بمانم مامان هزار جور برنامه خواستگاری برایم ردیف می‌کرد که از هرچه مرخصی بود بیزار می‌شدم، پس بهترین راه رفتن به‌یک جای دنج و ساکت بود تا بتوانم با فکری باز و آسوده کار کتابم را تمام کنم.

خبر مرخصی را به‌مامان نداده بودم، تا خودسرانه برای خودش برنامه‌ریزی نکند. تمام کارهایم را که انجام دادم غروب قبل از آمدن به‌خانه، روغن اتومبیل را هم عوض کردم تا برای صبح علی‌الطیوع فردا آماده رفتن باشم و بالاخره شب وقتی که خانواده دور میز شام بودیم خبر رفتنم را دادم.

- مامان جان فردا صبح دارم شمال می‌رم.

به‌جای مامان، بابا پرسید:

- چطور بی‌خبر؟

لیوان دوغی را که مریم برایم پر کرده بود گرفتم و گفتم:

- با اجازه‌تون یک هفته از مرخصی سالیانه‌ام طلبکارم، می‌خوام برم یه جای آروم پیدا کنم و کار کتابم رو تموم کنم. ناشرم مرتب زنگ می‌زنه و از احوال کتابم می‌پرسه. الان بهترین موقعیته.

مامان با دلخوری در حالی که نشان می‌داد از خبر ناگهانی‌ام جا خورده گفت:

- همچین می‌گی جای آروم پیدا کنم که هرکی ندونه فکر می‌کنه خونه

ما میدون جنگه یا چند تا بچه قد و نیم‌قد، دائماً سر و صدا راه می‌اندازند. خوب همین جا بشین بنویس.

مریم از زیر میز با پا ضربه‌ای به زانویم کوبید و لبخندی معنی‌دار زد. سعی کردم نگاهش نکنم و گرنه از دیدن چشمان خنداناش، خنده‌ام می‌گرفت. با خونسردی جواب دادم:

— ممنون مامان جان. می‌دونی بدجور دلم هوای شمال رو کرده، هوای خوب آخر شهریور و بارون‌های پی در پی به آدم حالی می‌ده.

مریم سری تکان داد و با حالتی مسخره زمزمه کرد:

— جون می‌ده واسه دل تنهای یک نویسنده رمانتیک.

بعد صاف نشست و با لحنی ملتمسانه پرسید:

— منم با خودت می‌بری داداش جان؟

فوراً به‌نشانه مخالفت دست تکان داده و گفتم:

— من گفتم یه جای ساکت و دنج می‌خوام. خوب اگر می‌خواستم تو رو با خودم ببرم که همین جا می‌موندم.

مریم با نارضایتی و عصبانیت، چشم‌هایش را به‌رویم دراند و بعد رو به‌بابا گفت:

— بابا می‌بینی چی به‌گل دخترت می‌گه؟

بابا در حال غذا خوردن، خنده‌ای متین کرد و بعد از خالی شدن دهانش خطاب به‌مریم جواب داد:

— توجه نکن بابا جان، اگر شیطنت‌های تو نباشه که انگار تو این خونه هیچ‌کسی نیست. بعد از اونم ولش کن، مگه تو هم مثل بعضی‌ها یالقوزی که بی‌برنامه باشی، هزار تا کار داری. از همه اینها گذشته تو قلب منی، واسه همین عروست نمی‌کنم که نری و قلبم کار کنه!

من بلند خندیدم و مامان لبخند زد. مریم این‌بار با حالت قهر، میز را

ترک کرد و در حال رفتن غرید:

— اینم از حمایت بابامون.

به‌شوخی گفتم:

— کجا؟ حالا که سیر شدی قهر می‌کنی که میز و جمع نکنی؟

مریم به‌اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست. بابا در حمایت از او به‌من گفت:

— این دفعه شما جمع کن که دیگه سر به‌سر دخترم نذاری و این‌قدر هم سر خود نباشی.

اولین بار بود که بابا، با کنایه مجردی‌ام را گوشزد کرده بود. با خنده دو دست را به‌روی چشمانم گذاشته و گفتم:

— آی به‌چشم، کور می‌شم جور خواهرمو می‌کشم. درست هم چاکر مامان و بابای خوبم هستم که کار به‌برنامه‌های من نداشته باشند.

مامان با طعنه در حال گذاشتن بشقاب‌های خالی روی هم گفت:

— یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخرش که چی؟

برای این‌که بحث به‌جای باریک نکشد، فوراً میز را جمع کردم. روی سر مامان و بابا را به‌عنوان خداحافظی بوسیدم و از مامان خواستم صبح

زود بیدارم کند. قبل از رفتن به‌اتاقم چند ضربه به‌در اتاق مریم زدم و چند لحظه بعد آن‌را باز کردم، آماده خوابیدن بود. به‌شوخی گفتم:

— چاکر آبجی.

اول اخم کرد و بعد خندید و گفت:

— ما بیشتر... ظاهراً هنوز دعای مامان افاقه نکرده که تو رو گیر بندازه. خوش بگذره.

برایش دست بلند کردم و با لبخند گفتم:

— بلکه دعاها بخت تو رو باز کنه! شب به‌خیر و خداحافظ. اگر از

شمال چیزی خواستی تماس بگیر تا برات بگیرم.

دمپایی اش را به طرفم پرتاب کرد، به سرعت در را بستم و صدای برخورد آن را به در بسته شنیدم.

کار زیادی نداشتم و تمام وسایل سفرم یک ساک کوچک، حاوی چند دست لباس و حوله و وسایل شخصی بود و لب‌تابم که خیلی زود جمع و جور و آماده شد. زودتر از هر شب خوابیدم تا صبح زود برای رفتن سرحال باشم. فکر یک هفته مرخصی بی سر و صدا و فارغ از هیاهوی اجتماع، خوابی راحت را به دنبال داشتم.

قبل از زنگ خوردن موبایلم، مامان با چند ضربه‌ای که به در اتاقم زد بیدارم کرد. فوراً نماز خواندم و دوشی سریع گرفتم و نیم ساعت بعد برای رفتن آماده بودم.

مامان هنوز با چادر نماز روی سجاده اش نشسته و دعا‌های بعد از نماز صبحش را می‌خواند که با دست پر خم شدم تا دوباره روی سرش را ببوسم. صلواتی فرستاد، کتاب دعایش را بست و برخاست و در حال رفتن به طرف آشپزخانه غرغرکنان و آهسته گفت:

— حالا این دفعه رو قالم گذاشتی، ولی فکر نکن خیلی زرنگی؟! —

در جوابش خندیدم و مثل خودش آهسته جواب دادم:

— غلط کرده هرکی همچین کاری کرده. من یکی که خودم دربیست نوکرتم.

یک فنجان چای برایم ریخت و روی میز گذاشت و بعد سبدی را که برایم آماده کرده بود جلو در آشپزخانه آورد و گفت:

— حالا برو تا به هم برسیم. فعلاً که همه زندگی تو شده کار و کامپیوتر و

کتاب، ولی دیگه این بار مثل دفعه‌های قبل نیست‌ها. خودت یکی پیدا کردی که چه بهتر و گرنه با من طرفی!

دو دستم را به روی چشم‌هایم گذاشتم، یعنی تسلیم!

وزن ساکی که مامان برایم چیده بود، چند برابر وسایلم بود. هر خوردنی که فکر می‌کردم برایم لازم است داخل آن گذاشته بود. بابا و مریم بعد از نماز خوابیده بودند و مامان به تنهایی پشت سرم تا دم در آمد. از زیر قرآنش گذشتم و وقتی که راه افتادم از آینه دیدم که ظرف بلوری آب را پشت سرم خالی کرد. هوای صبح آخر شهریور ماه نشاط مضاعفی در وجودم انداخت و صدای دلنواز استاد شجریان که از دستگاه اتومبیل‌م پخش می‌شد صفای آن حال و هوا را چند برابر کرد.

اتومبیل‌های مسافرانی که آخر شهریور را برای مسافرت انتخاب کرده بودند، به قدری زیاد بود که زنجیروار هردو طرف از جاده را برای سبقت غیر مجاز بسته بود و بهترین مزیتش به این بود که در حین رانندگی کم سرعت به آسودگی مناظر زیبای اطراف را از نظر می‌گذراندی.

برای امروز مامان فکر نهار کرده بود. در یک قهوه‌خانه خوش منظره بین راه توقف کردم، تختی گرفتم و بعد از صرف نهار و کمی استراحت دوباره به راه افتادم.

قصد اقامتم چالوس بود، تا رسیدم تقریباً عصر شده بود. دلم یک جای دنج رو به دریا می‌خواست تا در این مدت آرامش روحی داشته باشم. با هتل یا متل موافق نبودم، رفت و آمدهای زیادی که در آن مکان‌ها انجام می‌شد، تمرکز را بهم می‌زد. این بار تصمیم گرفته بودم که اتاق مجزا و ساکتی رو به دریا بگیرم، بنابراین در مسیر پسر بچه‌هایی که با تابلو «اجاره ویلا» کنار جاده‌ی ورودی قصد راهنمایی مسافران را داشتند، توقف کردم. چندین پسر بچه هم‌زمان به طرف اتومبیل‌م دویدند و بدون رعایت نوبت با سر و صدا هر کدام حرفی می‌زد:

— آقا، ویلای دربیست و عالی دارم.

مانده بودم به آن همه چهره ملتمس که هرکدام به گونه‌ای می‌خواست مرا از چنگ دیگران به در کند و خودش پورسانتی از این بابت از صاحب ملک بگیرد، چه جوابی بدهم. دستم را به نشانه ساکت کردنشان بالا برده و گفتم:

— یکی یکی بگید، من یه جای آروم می‌خوام. کی سراغ داره؟

پسر بچه‌ای حدوداً ده ساله و زیر و زنگ که جلوتر از همه خودش را به شیشه اتومبیل چسبانده بود، فوراً گفت:

— در خدمتم آقا، هرطور بخواهید براتون دارم.

و در چشم به هم زدنی کنارم نشسته و با اشاره‌اش دور زدم و بچه‌ها مجبور شدند پراکنده شوند.

پسرک با غرور به آن‌ها نگاه کرد و برایشان دست تکان داد. از زرنگی‌اش خوشم آمد و پرسیدم:

— کلاس چندمی؟

— آقا، چهارم می‌رم.

— معدل سال گذشته‌ات چند شد؟

سینه‌اش را با افتخار جلو داد و گفت:

— بیست!

حیرت‌زده نگاهش کردم، از صورت و لباس کثیفش بعید بود.

— باریک‌الله چه خوب. تو این فصل سال هم کار می‌کنی؟

— بله آقا، تا وقتی که مسافر باشه بعد از مدرسه همین‌جام وگرنه سر

زمین به بابام کمک می‌کنم.

واقعاً لذت بردم، خیلی از بچه‌ها بودند که با وجود رسیدگی زیاد همیشه در درس خواندن لنگ می‌زدند. با لحنی تشویق‌آمیز گفتم:

— آفرین. حالا دوست داری چه کاره بشی؟

به سادگی سن و سالش ولی با اعتماد به نفس بالا جواب داد:

— مادرم مریضه آقا. همیشه دست و پایش درد می‌کنه بس که تو شالیزار کار کرده، می‌خوام دکتر بشم تا مادرمو خوب کنم. با لبخندی مطمئن گفتم:

— اگر همین‌طور پیش بری و هدف داشته باشی، حتماً موفق می‌شی.

اسمت چیه؟

— محمدعلی، ولی همه می‌گن علی.

محکم و جدی گفتم:

— از حالا بهت تبریک می‌گم چون که مطمئنم یکی از دکترهای آینده مملکت منونی علی آقا.

با رضایت خندید و کثیفی صورتش چند خط جالب کنار چشمانش پدید آورد. دوباره اشاره‌ای کرد و وارد یک خیابان فرعی رو به دریا شدیم. اولین محلی را که نشانم داد ویلای قشنگ و بزرگ رو به دریایی بود که چند اتاق دیگرش قبلاً کرایه داده شده بود، به محض ورود سر و صدای بچه‌ها تو ذوقم زد. علی با زرنگی تمام فهمید که آنجا را نپسندیده‌ام و فوری سر و ته قضیه را با صاحب ویلا به هم آورد و از آنجا بیرون آمدیم. دو سه محل دیگر هم رفتیم که باز هم نپسندیدم و همه را در درجه اول به خاطر شلوغی! چاره‌ای نبود، همیشه در این‌طور مواقع، در آخرین مرحله خودم را معرفی می‌کردم. وقتی از آخرین ویلا بیرون آمدیم و داخل ماشین نشستیم، راه افتاده و گفتم:

— ببین علی آقا، من نویسنده‌ام و به همین خاطر نیاز به جای خیلی آروم

و بی‌سر و صدا دارم، تا راحت به‌کارم برسم. همچین جایی سراغ داری؟

دوباره با ذوق خندید و کنار چشم‌هایش چین خورد.

— چه خوب، یعنی کتاب می‌نویسید؟

سر تکان دادم. دوباره پرسید:

— کتاب چی می‌نویسید؟

برای از سر باز کنی و این‌که احتمال دادم معنی رُمان را نفهمد جواب

دادم:

— کتاب داستان.

بی‌درنگ پرسید:

— منظورتون رُمانه؟

باز هم باعث حیرتم شد. این بار من پرسیدم:

— تو می‌دونی رُمان چیه؟!

محکم و مطمئن سر تکان داد و گفت:

— آره آقا، خواهرم رمان خیلی دوست داره و اگر بفهمه با یک نویسنده

رمان آشنا شدم، باورش نمی‌شه. اصلاً آقا اگر دوست داشته باشید شما

رو می‌برم خونه خودمون.

به محبت کلامش لبخند زده و گفتم:

— ممنونم، خوشحال می‌شم، ولی مسلماً خونه شما اون‌طور که

می‌خوام ساکت نیست. در ضمن من یه جای نزدیک دریا می‌خوام.

سر تکان داد و کمی فکر کرد، بعد با چرخش انگشت اشاره کرد دور

بزنم و همان‌طور گفت:

— یه جا هست اگه بشه، خوراک شماست.

محل مورد نظر علی تقریباً نزدیکمان بود، با آدرسی که داد جلو یک

باغ بزرگ که فاصله نسبتاً زیادی با دریا داشت توقف کردم و قبل از این‌که

علی پیاده شود با نارضایتی گفتم:

— اینجا که خیلی با دریا فاصله داره.

علی پوزخندی زده و در را پشت سرش بست و گفت:

— حالا ببینید قبولتون می‌کنه! صاحب اینجا شرط کرده آدم مجرد

نیارم. شانستون بخونه روی دنده‌ی بدقلقی نباشه!

این‌را که گفت من هم پیاده شدم و پشت سر علی به طرف در بزرگ باغ

رفتم. علی متعاقب زنگی که زد، چند ضربه محکم هم به در کوفت و ادامه

داد:

— اگه قبول کنه خیلی جای ساکتیه، تا دریا هم زیاد فاصله نداره.

عوضش به ساکتیش می‌آرزه و دریاشم اختصاصیه.

صدای بلند بلند صحبت کردن مردی که لحن دعواگونه داشت و ظاهراً

خطابش به زنی بود که همراهش نمی‌آمد و گاهی چیزی می‌گفت. از آن

طرف در که هر لحظه هم نزدیک‌تر می‌شد باعث قطع صحبت علی شد.

مرد داد می‌زد:

— غلط می‌کنه، تا وقتی تحت سرپرستی منه حق نداره پاشو از خونه

بیرون بگذاره.

زن التماس می‌کرد:

— آخه مگه زندونیته بی‌انصاف؟ مگه عصر قاچاره که خونه نشین

باشه؟!

و مرد یک کلام داد می‌زد:

— همین‌که گفتم! یه ذره که باهاش راه می‌آم پُرو می‌شه!

و با شدت در را باز کرد. علی فوراً گفت:

— سلام رشید خان.

مرد با احمی غلیظ جواب علی را داد و به من نگاه کرد. در نگاه اول

چشمان نافذش با سن و سال تقریباً بالای شصت سال کاملاً به چشم

می‌آمد. قد بلند و هیکل ورزیده‌اش با وجود گذشتن از دوران جوانی هنوز

نمایان بود و مثل اغلب هم سن و سالانش قوز نداشت، صاف و محکم

بود. چهره سبزه و صورتی معمولی داشت که حرف اول را در آن چشمان سیاه و گیرایش می‌زد.

بدون کلامی برایش سر تکان دادم چون که غضب چهره‌اش ناراحت کرده بود، فکر نمی‌کردم با او معامله‌ام شود.

داشتم با خودم فکر می‌کردم عجب جای خلوتی! مطمئناً در این خانه همیشه همین‌طور دعوا بود. علی گفت:

– رشیدخان براتون مسافر آوردم.

رشید خان با همان اخم ناراحت کننده پرسید:

– آقا مجرده؟

علی عجلولانه در پی توضیح جواب داد و گفت:

– بله ولی...

رشید خان محکم دست تکان داد:

– ولی نداره! مگه بهت نگفته بودم مسافر مجرد نمی‌خوام؟

منتظر نشدم و عقب کشیدم. صدای علی را شنیدم که با عجله برای

این‌که مرا از دست ندهد برای رشید خان توضیح داد:

– آقا نویسنده است و ظاهراً خیلی بی‌سر و صداست. رشید خان

دنبال یک جای ساکت می‌گردد که من بهتر از اینجا سراغ نداشتم، خیلی

آقای محترمی.

برگشتم علی را صدا بزنم تا برویم که دیدم نگاه حریص و مشتاق

رشید خان به‌اتومبیل مدل بالا و گران‌قیمتم ثابت شده! در اولین برخورد و

حالا از این نگاهش که فوراً عصبانیت از آن رخت برپسته و شفاف شده

بود، می‌شد حدس زد که خیلی پول پرست است. گفتم:

– علی آقا برم یا با من می‌آیی؟

رشید خان به کمک پاهای بلند و کشیده‌اش چند قدم برداشت و

خودش را به‌من رساند، چاپلوسانه دستش را جلو آورد و دستم را که راضی به‌جلو رفتن نبود در دست گرفت و لحنش کاملاً عوض شد.

– خیلی بیخشید جناب، مسلماً افراد منحصر و محترم برای من فرق می‌کنند. تازه باعث افتخاره اگر ویلای ما را ببینید. بفرمایید خواهش می‌کنم.

دستم را کشید و به‌زور با خودش برد و همان‌طور خطاب به‌زن میان‌سالی که هم صحبت چند دقیقه پیش رشید خان بود و حالا جلو در ایستاده بود گفت:

– خاتون ببین کسی نباشه تا آقا بیان داخل.

دستم را رها کرد و با معذرت‌خواهی پشت سر خاتون داخل شد. ناراضی رو به‌علی گفتم:

– فکر نکنم اینجا به‌درد من بخوره. این بابا خیلی عصبیه و می‌خواد دایم سر و صدا راه بندازه؟

علی با سماجت دستم را کشید و با خود داخل باغ برد و گفت:

– نه بابا همیشه که این‌طور نیست. اتفاقاً اینجا خیلی ساکته و کم این‌طوری پیش می‌آد. اگر داخلش رو ببینید دیگه نمی‌خواهید به‌جای دیگه برید، اینو صد درصد مطمئنم.

رشید خان از جلو عمارت بزرگ و قدیمی وسط باغ داد زد:

– علی آقا تعارف کن بیاد تو.

وارد باغ بزرگی شدیم که ساختمان قدیمی ولی قشنگی وسط آن بنا شده بود و رشید خان جلو در ورودی که چراغ کم‌نوری در سر در آن روشن بود ایستاده و منتظر ما بود.

داشتم فکر می‌کردم که بهانه‌ای بیآورم و آنجا نمانم.

باغ در تاریکی شب دیده نمی‌شد ولی بوی مست‌کننده‌ی محبوبه

شب که عاشقش بودم نشان می‌داد از این گل در باغ زیاد است. نرسیده به ساختمان، علی با اشاره به دیوار سمت راست باغ، در کوچکی را که آنجا هم با چراغ کم نوری جلب توجه می‌کرد نشان داد و گفت:

این در رو به دریا باز می‌شه، پنج یا ده دقیقه بیشتر تا دریا پیاده راه نیست.

با تعارف رشید خان وارد ساختمان دو طبقه شدیم. در بدو ورود یک در چوبی بزرگ و یک راه‌پله عریض رو به بالا به چشم می‌خورد! در چوبی ورودی طبقه پایین و پله‌ها ورودی طبقه بالا بود!

هرسه از پله‌ها بالا رفتیم. رشید خان جلوتر می‌رفت و محاسن ساختمانش را می‌شمرد:

– بفرمایید آقای مهندس، بالا یک سوییت کاملاً مجزا و تمیز و ساکنه. حتماً خوشتون می‌آد.

انصافاً جای بهانه‌ای ندیدم. دو اتاق بزرگ و تمیز، با تخت و میز و فرش و تلویزیون و بالاخره همه وسایل رفاه و راحتی و پنجره‌هایی که به گفته خودشان به راحتی دریا را پیش چشم می‌آورد. سرویس بهداشتی تمیز و خوشبو و آشپزخانه‌ای کوچک ولی کامل!

رشیدخان در حال بازکردن پنجره بود که علی آهسته ازم پرسید:

– چگونه آقا؟ خوشتون اومد؟

سری تکان داده و مثل او آهسته جواب دادم:

– خونه‌اش خیلی خوبه، ولی می‌ترسم اون‌طور که می‌خوام ساکت نباشه.

علی مطمئن گفت:

– ساکنه، اینو بهتون قول می‌دم.

با باز شدن پنجره بوی دریا به مشام رسید و بیشتر وابسته‌ام کرد.

رشید خان به طرفمان آمد و پرسید:

– چگونه آقای مهندس؟

با خودم فکر کردم با این غریبه که تعارف ندارم و بهتر بود راحت حرفم را می‌زد، بنابراین گفتم:

– مشکل من فقط سکوت اینجا و مسئله غذا. اگر از بابت این دو مسئله‌ای نداشته باشم خونه، خوبه.

با اعتماد به نفس و اطمینان کامل دست تکان داده و گفتم:

– ما نه بچه کوچیک داریم که سر و صدا راه بندازه و نه به غیر از شما مستأجر دیگه‌ای داریم. غذا هم، خاتون ما دستپختش معرکه‌ست. می‌فرستمش بیاد پیشتون که هرچی دوست داشتین به خودش بگین.

خلاصه با قیمتی که رشید خان گفت موافقت کردم و با آن‌ها بیرون آمدم تا اتومبیلم را به داخل بیاورم و وسایلم را بردارم. علی از من و رشید خان حق‌الزحمه‌اش را گرفت و خندان و راضی، البته بیشتر از انعام اضافه‌ای که خودم به او دادم، خداحافظی کرد و بدون توجه به رشید خان مردانه با من دست داد و رفت.

رشید خان با من به داخل ساختمان برگشت و ظاهراً به قدری از معامله‌اش با من راضی بود که یادش رفت قبل از آمدن ما قصد رفتن به جایی را داشت؟

نشان دادم که خیلی خسته‌ام، در اصل هم همین‌طور بود. هوشیارانه پی به این موضوع برد و در حال رفتن گفت:

– الان خاتون رو می‌فرستم. در نبود من می‌تونین هرکاری داشتین بهش بگین فقط کافیه گوشی تلفن رو بردارین و چند ضربه به شاسی بزنین، فوری می‌آد بالا.

خداحافظی کرد و رفت. ساک کوچکم را باز کردم و لباس‌های

راحتی‌ام را از آن بیرون آوردم تا بعد از آمدن و رفتن خاتون هرچه زودتر آماده استراحت باشم. دلم برای طاق باز دراز کشیدن روی تخت لک زده بود! ده دقیقه نگذشته بود که خاتون نفس نفس زنان که ثمره پله‌ها بود چند ضربه به در زد و با اجازه من وارد شد. فرصتی شد تا خوب نگاهش کنم، هیکل تقریباً درستی داشت که سنش را کمی بیشتر نشان می‌داد. پوست سفید و لپ‌های قرمز و نگاه خندان و مهربانی داشت، طوری که در نگاه اول به دل می‌نشست. لباس محلی‌اش با دامن چین‌دار چاق‌ترش کرده بود و تقریباً به سن مادرم بود. برایش بلند شدم و برای گرفتن خستگی‌اش تعارف کردم بنشینند. نفسش که مرتب شد با خوشحالی پرسید:

– ماشاالله شنیدم که شما کتاب می‌نویسین، درسته؟

با لبخندی خجالت‌زده جواب دادم:

– نه اون‌طور غلیظ که شما می‌گین!

با همان لبخند مهربان و صمیمی گفت:

– این دیگه از فروتنی شماست، معمولاً همه‌تون همینو می‌گین خیلی خوبه که چند وقت همسایه ما باشین. حالا بفرمایید چه خدمتی از من ساخته است؟!

از متواضعانه صحبت کردنش خجالت کشیده و با ناراحتی گفتم:

– خواهش می‌کنم، فقط خواستم در مدت این پنج شش روزی که اینجا هستم لطف کنین، زحمت غدامو به‌عهده بگیرین، چون‌که فکر نمی‌کنم به‌غیر از کنار دریا جای دیگه‌ای برم و بنابراین غذا ندارم. اگر اشکالی نداره بیشتر غذای محلی می‌خوام و خصوصاً ماهی تازه.

بلند شد و دست روی چشم گذاشت و گفت:

– چشم پسر، چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

من هم ایستاده و گفتم:

– لطف دارین. یه فلاسک کوچولو هم دارم که روزی دو سه دفعه آب

جوش توش بریزین.

دوباره چشم گفت و پرسید:

– الان شام چی می‌خورین؟

– ممنوم، از نهار ظهرم به‌اندازه کافی مونده و بیشتر از اون نیاز

به‌استراحت دارم.

در حال رفتن گفت:

– پس راحت باشین. فردا هروقت بیدار شدین با تلفن صدام بزنین

صبحانه‌تون رو می‌آرم. ملافه توی کشوی تخت هست.

بعد از رفتن خاتون غذا خوردم و برای خوابی راحت‌تر دوشی فوری

گرفتم و با این‌که هنوز سر شب بود روانه تختم شدم. امشب، شب کار

نبود. از فردا!

بالاخره بلند شدم و رو به پنجره ایستادم. هوای لطیف بارانی حسابی تن کسلم را سرحال آورد. دریا با همه عظمتش پیش رویم بود و کمی غر می زد. الحق که جای خوبی گیرم آمده بود.

برای این که رخوت و سستی خواب طولانی را از تن به در کنم و برای یک روزکاری آماده شوم دوش گرفتم و اصلاح کردم و وقتی آماده شدم با زدن چند ضربه به شاسی تلفن صبحانه خواستم.

لپ تاپم را روشن کردم و در حال مرتب کردن تخته به صدای ملایم خواننده محبوبم که در این حال و هوا حسابی می چسبید گوش کردم. مدتی بعد خاتون با سینی صبحانه که معلوم بود به زحمت آن را تا بالا کشیده، آمد! برای کمک به او تا جلو در رفتم.

دیدن آن صبحانه کامل اشتهایم را تحریک کرد. بعد از سلام و تشکر با تعارف من به داخل آمد تا فلاسک خالی ام را برای پر کردن با خود ببرد. قبل از برگشتنش با بهیاد آوری آهنگ صبح پرسیدم:
 - ببخشید خانم، یک ساعت پیش صدای آهنگ قشنگی شنیدم. کی اونو می زد؟

با پریشانی ضربه ای به گونه اش زد و گفت:

- وای خدا مرگم بده، صدا اذیتتون کرد؟ ببخشید به خدا! نمی دونستیم صدا تا بالا می آید. حتماً باعث شد آرامشتون به هم بریزه آره؟!
 لبخندی زدم تا او را از نگرانی بیرون آورم و گفتم:

- نه اتفاقاً خیلی عالی بود. بیدار شدن با همچین صدایی اونم توی این هوای بارونی و تمیز برای شروع یک روز خوب نعمتیه.
 نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر که ناراحت نشدید. این آهنگ از پنجه های هنرمند خانمم بود.

فصل دوم

عجب خوابی! از این دلچسب تر نمی شد! خصوصاً که صبح با صدای ضربه های باران به لبه پنجره و آهنگ بسیار لطیف و ماهرانه ای از یک ویلون چشم گشودم!

برای چند لحظه در اتاق تازه، غریبه گی کردم و ندانستم کجا هستم، ولی این وضع زیاد طول نکشید.

با آرامش روی تخت دراز کشیده بودم و به هم خوانی این دو آهنگ زیبا گوش می دادم، می ترسیدم بلند شوم صدا قطع شود. با این که صدای ویلون خیلی بلند نبود، ولی قشنگی و سوز آهنگ مطمئناً از دست های هنرمندی برمی خواست! بهیاد رشید خان و خاتون افتادم، به طور مسلم این نمی توانست کار آن ها باشد یا به عبارتی به گروه خونی شان نمی خورد! پس کار کیست؟! شاید هم این زن و شوهر دختر یا پسر بزرگ و هنرمندی دارند که این هنر را ارائه می دهند!

حدواً ده دقیقه الی یک ربع سمفونی قشنگ باران و ویلون ادامه داشت و من همان طور دراز کشیده روی تخت از آن لذت بردم. تمام که شد بلند نشدم، باز هم چند دقیقه ای صبر کردم تا دوباره صدای ویلون بلند شود ولی نشد!

حالا تنها صدای ضربه های باران بود که به گوش می رسید.

صلاح ندیدم بیشتر از این کنجکاوای کنم و تنها احتمالی که دادم این بود که منظورش از خانمم، همسر رشید خان بود. حالا فهمیدم که او همسر رشید خان نیست و در آنجا کار می‌کند.

بعد از رفتن خاتون جلو پنجره نشستیم و با ولع تمام صبحانه را که شامل، سر شیر و خامه و عسل و پنیر محلی بود خوردیم. تا آن موقع باران هم ایستاد و تصمیم گرفتم قبل از شروع کار دقایقی را کنار دریا بگذرانم. لباس پوشیدم و دوربینم را برداشتم تا اگر شد چند عکس برای خواهرم بگیرم. مریم تنها خواهرم بود و در رشته گرافیک درس می‌خواند. من و مریم تنها فرزندان پدر و مادری عالی بودیم که از محبتشان چیزی کم نداشتیم. می‌دانستم که تمام سخت‌گیری‌های مادرم هم به‌خاطر محبتش بود. او سخت نگران آینده‌ام بود. آن قدر محبت داشت که با وجود این که از سال گذشته آپارتمانی کوچک خریده بودم، هنوز با سرسختی تمام اجازه مستقل شدن را به من نداده بود. مصرانه می‌گفت:

— هروقت زن گرفتی برو دنبال کارت، ولی تا اون موقع اسمش نیار! قبل از رفتن با این که شب گذشته با خانه تماس گرفته و محل اقامتم را گفته بودم باز هم پیامی برای مریم فرستادم و نوشتم، می‌روم که دریا را در دوربینم اسیر کرده و برایش ببرم.

در حین پایین آمدن از پله‌ها چند بار سُرُفه کردم تا اگر کسی بود متوجه آمدن من باشد، ولی خوشبختانه هیچ‌کس نبود. وارد باغ که شدم نگاهی به اطراف کردم، حسابی پرگل و درخت بود ولی بدون رسیدگی منظم! از کاشت مرتب درخت‌ها می‌شد حدس زد که آنجا قبلاً این‌گونه نبود، چون که همه چیز اصولی و ردیف بود و تنها عیبش در هرس نشدن ماهرانه بود.

همان‌طور که دیشب فکر کرده بودم تا جایی که چشم می‌چرخید

بوته‌های محبوبه شب بود که بعضی از آن‌ها بی‌قید و رها به‌صورت درختچه در آمده بود و فعلاً با وجود روزگل‌هایش بسته بود، ولی خرزهره‌های صورتی و سفید و گل‌های ختمی آتشی به‌جای آن‌ها خودنمایی می‌کرد. باغ خیلی بزرگی بود.

اول سراغ اتومبیل رفتیم و روکشش را کشیدیم، سپس از همان دری که شب گذشته علی نشانم داده بود به‌طرف دریا رفتیم. نسیم ملایم بعد از باران صورتم را نوازش می‌داد. قبل از خارج شدن از باغ پروانه قشنگی که به‌روی یک گل ختمی باران خورده نشسته بود، توجهم را جلب کرد. از آن عکس‌های محشری می‌شد گرفت که باب دندان مریم بود! عکس را که گرفتم پروانه تازه فهمید که مفت و مجانی یک اثر هنری شده، کارش را روی ختمی قشنگ نیمه تمام گذاشت و پرواز کرد.

از در رو به‌دریای باغ خارج شده و با استشمام بوی دریا و تشخیص صدایش به آن سمت رفتیم.

تا مسیر کوتاهی با درختچه‌های هرس نشده کوچکی تشکیل شده بود. اینجا هم خبر از ذوق و سلیقه صاحب باغ می‌داد، گرچه رسیدگی نشدن باغ، این خوش سلیقه‌گی را بیمار نشان می‌داد.

در انتهای کوچه‌ی درختی، تابلو کج و معوج و زنگ زده‌ای به‌زحمت سر از گوشه درختچه‌ی گل خرزهره‌ای خودش را نشان می‌داد که با کمی دقت می‌شد نوشته «باغ بهشت» را روی آن تشخیص داد! با تعجب برگشتم و به‌باغی که از آن بیرون آمده بودم نگاه کردم. اسم این باغ، باغ بهشت بود؟! مسلماً همین‌طور بود، چون که تا اندک مسافتی دور باغ خالی بود، اما بی‌شک وضع کاشت گل و گیاه و درختان باغ و هم‌چنین ساختمان تقریباً بلند سیمانی وسط باغ که از دیشب ساکنش بودم و از دور پیدا بود و حالا کمی قدیمی و سیاه شده و زمانی نه چندان دور، کم از باغ بهشت

نداشته و منحصر بوده است. برایم جالب آمد!

کوچه‌ی درختی که تمام شد بقیه مسیر که دریا هم از آنجا پیدا بود ماسه‌ای می‌شد. ماسه‌های خیس خورده از باران، زیر پا سُر نمی‌خورد. سفت بود و رَد پا به‌جا می‌گذاشت.

صدای یک دسته مرغ دریایی که از روی دریا می‌گذشتند و صدای امواج درهم آمیخته، برای مردمی مثل ما که دور از دریا زندگی می‌کنیم بسیار گوش‌نواز بود.

یک عکس هم از گروه مرغان در حال پرواز، روی دریا گرفتم و قدم‌زنان به کنار ساحل رسیدم. ساحلی که کاملاً اختصاصی و مشخص بود مختص ساکنین آن حوالی است.

ریه‌هایم را پر از هوای تازه کردم و دقایقی را محو تماشای عظمت زیبا و مسحورکننده دریا شدم. خوب که نگاه کردم، چشم به اطراف گرداندم و از دیدن منظره‌ای زیباتر واقعاً جا خوردم!

کمی دورتر از من به روی تپه کوچکی که با چند سنگ بُتونی تشکیل شده بود، دختری زیبا با لباس بلند سفیدی ایستاده بود! شال سفید رنگی هم که ظاهراً برای به‌سر کردن گذاشته بود از روی شانه‌اش آویزان بود و موهای بلند و خرمایی‌اش را باد ملایم همراه لباس بلند و سَبُکش به‌پشت سر می‌رقصاند.

می‌گویم زیبا چون‌که به‌معنای واقعی زیبا بود! دختر زیبا کم ندیده بودم ولی این یک مورد استثنایی بود! بدون هیچ آرایش و قلم‌زنی!

دست به‌سینه و بی‌خیال از اطرافش رو به‌دریا ایستاده و خودش را به‌نسیم باد سپرده و کاملاً پیدا بود که غرق افکارش مانده.

بی‌اختیار دست به‌دوربین بردم، از نظر خودم اشکالی در این کار نمی‌دیدم، به‌خاطر این‌که اگر برایش مهم بود، این‌طور نمی‌ایستاد. سعی

کردم تا حد امکان دوربین را به‌روی چهره‌اش زوم کنم. خوشبختانه به‌قدری با خودش خلوت کرده بود که هیچ توجهی به‌اطرافش نداشت و فرصت کافی به‌من برای خلق یک عکس هنری عالی را داد.

حتی بعد از گرفتن عکس هم همچنان محو تماشایش بودم و دریا فراموشم شده بود!

دقایقی بعد انگار قصد برگشت کرده و تازه آن موقع بود که متوجه حضور من شد، نگاه بی‌روح و کوتاهی به‌من انداخت و به‌نرمی شال افتاده را به‌روی سرش جا به‌جا کرد. سعی کردم جهت نگاهم را از قامت بلند و کشیده‌اش بردارم، خرامان و به‌نرمی یک طاووس سفید و مغرور از روی تپه سنگی پایین آمد و در برابر نگاه متحیر من به‌سمت مسیر باغ بهشت رفت!

پس این فرشته زیبا هم خانه موقت من است! چه جالب و دلنشین! اولین بار بود که زنی توجه مرا این‌چنین به‌خود جلب کرده بود. وقتی پشت به‌من می‌رفت دوباره به‌راحتی برگشتم و نگاهش کردم. واقعاً که یک زن کاملاً زیبا از همه نظر بود!

در همین حین با خودم فکر می‌کردم که شاید منظور خاتون از «خانمم» همین خانم باشد. پس به‌احتمال قوی خاتون، خدمتکار این خانه بود و حالا می‌ماند نسبت این خانم با رشید خان!

بی‌شک نمی‌شد احتمال داد که او دختر رشید خان باشد چون‌که هیچ‌گونه وجه تشابهی در آن‌ها به‌چشم نمی‌خورد. با وجود تفاوت سنی خیلی بالا همسرش هم نمی‌توانست باشد. پس چه؟

تا جایی که چشم کار می‌کرد رفتن نرم و رویایی او را تماشا کردم و او انگار که اصلاً من حضور نداشتم، راهش را کشید و رفت. با خودم فکر کردم به‌هرطریق که شده از زیر زبان خاتون بیرون می‌کشم و می‌فهمم که

این دختر کیست!

نیم ساعت بعد از همان راهی که آمده بودم برگشتم و به محض ورود به باغ نگاه عمیق‌تری به آنجا انداختم، همه جا نشان از اصالت ساخت و زیبایی قدیمی داشت. ساختمان از دور نشان می‌داد ساخت اعیانی دارد و زمانی حرف اول را می‌زده.

در همین موقع رشید خان سوار بر اسبی قبراق و مشکی از آن طرف ساختمان که مربوط به پشت می‌شد بیرون آمد. هیکل افراشته‌اش به روی اسب محکم و استادانه بود و پیری را خجالت می‌داد. همان‌طور که نزدیکم می‌شد برایش دست بلند کردم و دقیق‌تر براندازش کردم. با همه صلابت، خان بودن به قد و قامتش نمی‌آمد و باز بیشتر از وجود آن شاهزاده‌ی سفیدپوش در این خانه و در کنار این مرد متعجب شدم! یاد شب گذشته افتادم و جر و بحثی که قبل از باز کردن در با خاتون داشت! شاید که مورد بحث آن‌ها همین دختر زیبا بوده باشد!

رشید خان به نزدیکم که رسید سلام بلند و چاپلوسانه‌ای کرد و گفت:
 - ظهرتون به خیر جناب. شب خوبی داشتید؟
 نه! لحن صحبتش هم به‌خان بودن نمی‌خورد! سعی کردم بی‌طرفانه و مؤدب جوابش را بدهم.

- سلام، بله خیلی عالی بود. ممنون، باغ قشنگی دارید.

همان‌طور سوار بر اسب کنارم ایستاد و جواب داد:

- آه بله، خوشحالم که خوشتون اومده. راستی خاتون بهتون می‌رسه؟
 - بله متشکرم. فکر می‌کنم بتونم چند روز خوب رو اینجا بگذرونم.
 رشید خان راضی از تعریفم با خوشحالی خندید و در حالی که برای رفتن، دهنه اسب را می‌کشید و می‌رفت، گفت:

- خوبه. من بیشتر اوقات نیستم، ولی می‌تونید هرکاری داشتید

به‌خاتون بگید.

بعد دستش را برایم بلند کرد و از همان دری که شب پیش وارد شده بودم بیرون رفت.

وارد ساختمان شدم. قبل از بالا رفتن از پله‌ها خاتون از در پایین بیرون آمد و فلاسک چای را به دستم داد و گفت که ساعت دو غذایم را می‌آورد. فلاسک را گرفتم، تشکر کردم و بالا رفتم. مشتاقانه لب‌تابم را باز کردم. دوست داشتم عکس‌ها، مخصوصاً عکس مورد نظرم را ببینم.

همه عکس‌ها یک طرف و عکس شاهزاده سفیدپوش به یک طرف! واقعاً که محشر شده بود، دقیق‌تر نگاهش کردم. یک مجسمه تراشیده شده به دست استادی به نام خدا بود. نیم بیشتر چهره‌اش از شانه به بالا داخل کادر عکس بود. چشم‌هایی خمار و درشت، بینی قلمی و سر بالا و دهانی کوچک به همراه گونه‌هایی تراشیده و برجسته با چانه‌ای گرد و کوچک! گردن بلند و صاف و موهای به دست باد سپرده، فوق‌العاده‌اش کرده بود. ذره‌ای آرایش در صورتش به چشم نمی‌خورد و همین زیبایی ساده‌اش را بیشتر نشان می‌داد. عکس به قدری طبیعی و زیبا در میان کادر دریا جاسازی شده بود که آن را زمینه تصویر لب‌تابم کردم و یاد تصویر کارت پستالی قدیمی از چهره یک زن میان بالا افتادم. این کارت پستالی بود که به دست خودم گرفته بودم و به‌نظرم چند برابر قشنگ‌تر از آن کارت قدیمی شده بود.

کم‌کم که مشغول به کار شدم وقایع را فراموش کردم و مثل همیشه در حین کار وارد داستانم شدم.

غذای محلی خوشمزه‌ای که خاتون برایم پخته بود، خستگی را از تنم گرفت.

قبل از غروب برای گرفتن انرژی دوباره ساعتی به کنار دریا رفتم. در

برگشت فکر می‌کردم چطور خاتون را به حرف بیاورم.

شب که خاتون شامم را آورد فلاسک خالی را برای پر کردن به او داده و خواهش کردم پُرش کند. وقتی برگشت تعارف کردم به داخل اتاق بیاید. خسته از پله‌ها نفس نفس زنان به روی صندلی که برایش جلو کشیدم نشست، تا نفس تازه کند. برای این‌که زود قصد رفتن نکند و بتوانم چند کلامی او را به حرف بگیرم، یک بشقاب میوه جلوش گذاشتم که تشکر کرد و خواست نخورد، ولی به اصرار من سببی برداشت و در حال پوست گرفتن گفت:

— اسم و فامیل شما چیه؟ خانمم زیاد کتاب می‌خونه. می‌خواد ببینه کتاباتونو خونده یا نه.

کارم را خودش قدری راحت کرد. اسم و فامیلم را برایش نوشتم و گفتم:

— خونه ساکت و خوبی دارین. اینجا آدم احساس آرامش می‌کنه. ظاهراً شما خانواده کم جمعیتی هستین، بله؟

قاج سببی را که در دهان گذاشته بود قورت داده و با ناراحتی گفت:

— چی چی رو خوبه! در مقایسه با زمانی که اینجا برای خودش باغ بهشتی بود حالا شده خانه ارواح! من یکی که اگه پا بند خانمم نبودم یک روز هم اینجا دوام نمی‌آوردم، ولی چه کنم که دلم نمی‌آد تنه‌اش بذارم.

حس نویسنده‌گی‌ام بیشتر تحریک شد، دلم می‌خواست بدانم منظورش از خانمم همان زن زیبا بود یا به غیر از او کس دیگری هم در آن خانه بود! باز پرسیدم:

— چند تا بچه دارین؟ شما خانم خیلی خوشرو و مهربانی هستین، حتماً بچه‌ها خیلی دوستتون دارن.

خاتون دست و شانهاش را با هم بالا داده و جواب داد:

— بچه‌ام کجا بوده؟ خانمم بچمه! از بچه خودم بیشتر می‌خوامش. به‌همین خاطر هم اینجا موندگار شدم. آخه اگه من برم این زن جوون و بی‌پناه زیر دست این مردک شارلاتان دق می‌آره!

با توجه به تعصب شهرستانی بودن خاتون، محتاطانه در حالی که سعی می‌کردم لحنم کاملاً بی‌غرض باشد پرسیدم:

— ببخشید، منظورتون از خانمتون همون خانم جوونی بود که امروز قبل از ظهر کنار ساحل دیدم؟

خاتون بشقاب میوه را از روی زانو به روی میز گذاشت و گفت:

— آره قربونش برم. طفلکی تنها جایی که بی‌اجازه رشید خان می‌تونه بره، کنار ساحله!

با هر جواب خاتون کنجکاوی‌ام نسبت به این خانه و اهالی‌اش بیشتر می‌شد. دوست داشتم بدون ملاحظه هر سؤالی دارم بپرسم، ولی می‌ترسیدم بد تعبیر شود. با تردید و باز هم محتاط پرسیدم:

— یه سؤال دیگه بپرسم ناراحت نمی‌شین؟ سعی می‌کنم آخری باشه. با مهربانی خندید و گفت:

— نه آقا چرا ناراحت بشم. شاید بنا به شغلتون روی این قضیه کنجکاو شدین.

با خیال راحت‌تری از این‌که درکم کرده گفتم:

— بازم ببخشید. مگه این خانم، دختر رشید خان نیست؟ اخمی ناراضی کرد و بلند شد.

— بلا به دور، کجا بهش می‌آد دختر این سیاه کوتوله باشه؟! دختری به این قشنگی، پدر و مادری داشت از خودش قشنگ‌تر!

در حال رفتن سر تکان می‌داد و انگار با خودش حرف می‌زد، زمزمه کرد:

— خدا بیامرز دشون، نیستن ببینن مونسشون زیر دست این اجل معلق
اسیره. خدا ازش نگذره!

داشت از در بیرون می‌رفت که یادش آمد جواب مرا نداده و نزدیک
بود حالم را بگیرد، چون که بیشتر از آن روی پرسیدن نداشتم. برگشت و
گفت:

— راستی نگفتم که مونس جانم مثلاً عروس رشید خانه، زنِ پسرش.
رفت و مرا در فکر گذاشت. زنِ پسرش؟! پس پسرش کجا بود؟ در این
مدت نه خودش را دیده و نه صدایش را شنیده بودم. با این که پنجره اتاق
من به هیچ وجه چشم‌اندازی به باغ و محوطه نداشت، ولی برایم عجیب
بود که چطور پسرش را ندیده‌ام. منظور خاتون از اسیری چه بود؟ چرا
اجازه نداشت غیر از ساحل به جایی دیگر برود؟ یعنی رشید خان این قدر
روی پسر و عروسش تسلط داشت؟! ولی به قیافه زن جوان نمی‌آمد که
از دواج کرده باشد. سن بالایی نداشت!

خاتون با آخرین جوابش چند سؤال بی‌جواب را روی ذهن کنج‌کاو
گذاشت، به هر کدام از این سؤالات فکر می‌کردم کمتر جواب می‌گرفتم.
به نظرم وضع آن خانه و اهالی اش همه سؤال برانگیز بود. از صحبت‌های
خاتون درباره گذشته‌ی باغ معلوم می‌شد حکایت‌ها دارد! خصوصاً خود
رشید خان و عروسش!

با فکر مشغول تا مدتی نتوانستم روی کارم تمرکز بگیرم. به هزار
زحمت فکر آن‌ها را از ذهنم بیرون آوردم، ولی ملایمت خاتون این فکر را
در من تقویت کرد که هر طور شده بیشتر با او حرف بزنم و اگر توانستم
بخواهم برایم هر چه می‌داند بگویم. خدا کنه بتونم اعتمادش رو جلب
کنم.

انرژی به دست آمده از استراحت مداوم باعث شد به راحتی بتوانم تا

اذان صبح بی‌وقفه کار کنم.

باز صدای نواختن ماهرانه ویلون و ناله‌های ظریفش چشمانم را گشود.
همین اندازه فهمیدم که خیلی از صبح نگذشته و باز میان همان آهنگ
لطیف خوابم برد!

دفعه بعد که چشم باز کردم ساعتی هم از ظهر گذشته بود. از خوابم
لذت برده بودم و سر حال بودم، دوش گرفتم و اصلاح کردم. امروز
صبحانه و نهار یکی شده بود. به همان چای فلاسک قناعت کردم و با چند
ضربه‌ای که به شاسی تلفن زدم از خاتون نهار خواستم.

ربع ساعتی بیشتر نگذشته بود که خاتون طبق معمول نفس‌زنان با
سینی غذا آمد. صدای لرزش سینی را که شنیدم به کمکش رفتم و از نیمه
راه آن را گرفتم و به بهانه پر کردن فلاسک او را به بالا کشاندم. سعی
می‌کردم با محبت و احترام بیشتر او را جلب خودم کنم و در این راه موفق
هم بودم! مثل مادر راحت به حریم اتاقم می‌آمد و با اولین تعارفم
می‌نشست. نفسش که مرتب شد گفت:

— صبح که برای نماز بیدار شدم دیدم چراغتون هنوز روشن و فهمیدم
که تا صبح کار می‌کردین. خسته نباشین.

تشکر کردم. دوباره گفت:

— مونس جانم شما رو شناخت، می‌گفت اسمتونو شنیده ولی هنوز
کتابی از شما نخونده. قربونش برم عاشق کتاب خوننده. فکر می‌کنم با
همین سن کمش نصف بیشتر کتابخونه مرحوم پدرش رو خونده باشه.

فلاسک خالی را به دستش داده و گفتم:

— خیلی خوبه ولی فکر نمی‌کردم خانم‌های متأهل وقت زیادی برای
مطالعه داشته باشن.

چهره‌ی شاداب خاتون به غم نشست و جواب داد:

— طفل معصوم شوهرش کجا بود. یک ماه بیشتر از عقدشون نگذشته بود که بیوه شد. همین اندازه بود که مهر شوهر توی این سن و سال به شناسنامه‌اش بخوره و بعدم اسیر این از خدا بی‌خبر بشه! کتاب نخونه چی کار کنه؟! تنها کاریه که اجازه نمی‌خواد!

تردید را کنار گذاشتم و این بار با جسارت رو به‌رویش نشسته و گفتم: — صحبت‌های شما درباره این‌جا و این خانواده اگر به حساب فضولی‌ام نمی‌گذارین حسابی ذهن منو درگیر کرده. این طور که حدس می‌زنم رشید خان حتماً از اون خان‌های با اقتدار قدیمی باید باشه، همین طوره؟ خاتون با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

— گورش کجا بود این مرتیکه که کفنش باشه. خودشو با نیرنگ به خان‌ها چسبونند و خان شد، مثل زالو افتاد توی یک خاندان خان‌زاده‌ی اصیل و خون همه‌شون رو کشید. از اون خاندان همین مونس مونده، باعث مرگ همه‌شون، رشید پدر سوخته است!

با کلافه‌گی به طرفش خم شده و گفتم:

— آگه اشکالی نداشته باشه می‌خوام بدونم، حتماً جریان مفصلی داره.

با مهربانی لبخندی غمگین زد و جواب داد:

— آره پسر، چه جریانی! خودش کتابی می‌شه. حق داری، وضعیت

این خونه به اندازه کافی عجیب هست. مخصوصاً برای شما که شغلتون هم باعث می‌شه بیشتر کنجکاو بشی. باشه، سعی می‌کنم شب که مونس خوابید یواش بیام. آخه می‌دونین؟ اون خیلی مغروره و دوست نداره کسی از زندگیش چیزی بدونه و براش دل بسوزونه.

خوشحال از وعده خاتون تشکر کردم. بلند شد و در حال رفتن گفت:

— این قدر حرف زد که غذا تون سرد شد. ببخشید، به خدا دلم توی این

قبرستون پوسیده و تا یکی پیدا می‌شه که حرف بزنه سرِ درد دل من هم باز می‌شه.

تا پشت در همراهی‌اش کردم. ناگهان ایستاد و پرسید:

— راستی شب پیام مزاحمتون نیستم؟

لبخندی مطمئن برایش زده و گفتم:

— من از همین الان بی‌صبرانه منتظر شب و او مدن شما هستم.

با خیال راحت خندید و رفت. دلم آرام گرفت، از این‌که کنجکاو‌ی‌ام با اطمینان خاتون داشت ثمر می‌داد، خوشحال بودم و تا عصر به راحتی کارم را کردم.

قبل از غروب برای رفع خستگی تصمیم گرفتم سری به دریا بزنم. هنوز از باغ خارج نشده بودم که مونس از همان در رو به دریا وارد باغ شد. شرم‌زده و دستپاچه سلام کرد، جواب سلامش را دادم. هرچه سعی کردم سرم را پایین بندازم نمی‌شد، نیروی کشش عجیبی وادارم می‌کرد زیر چشمی هم که شده نگاهش کنم. گونه‌های سفید و شیشه‌ایش قرمز شده بود و همان لباس سفید و بلند روز گذشته را به تن داشت، ولی به جای شال سفید، شال صورتی انداخته بود. جلوم ایستاد و پرسید:

— خوشحالم که با یک نویسنده آشنا شده‌ام.

صدایش به قدری ملیح و خوش‌آهنگ بود که این بار من در برابرش

هیجان‌زده شده بودم. به زحمت جواب دادم:

— لطف دارین، من آنچنان نویسنده معروفی نیستم.

به سادگی و بدون تعارف گفت:

رو شنیدم، دوستم برام گفته. تا حالا چند تا نوشتین؟

سعی می‌کردم آرام باشم. برایم عجیب بود! تا حالا در برابر هیچ زنی

این‌طور نشده بودم.

— پنج تا، البته پنجمی رو اینجا دارم تموم می‌کنم.

در همین موقع صدای سُم اسب، وارد شدن رشید خان را خبر داد. هردو به آن سمت برگشتیم، نگاه رشید خان به محض ورود به ما افتاد. مونس آشکارا هراسان شد! با خداحافظی عجیب و عجولانه، در حالی که به شدت سعی می‌کرد طبیعی و بدون ترس نشان دهد از من جدا شد و با قدم‌هایی به‌ظاهر آرام و محکم به سمت ساختمان رفت.

به‌نشانه ادب و رفع سوءتفاهم به‌ناچار برای رشید خان دست بلند کردم، با اسب به‌طرفم آمد. نگاه به‌ظاهر دوستانه‌اش دلخور و اخم‌آلود بود. جواب سلامم را داد و پرسید:

— کاری داشتین؟

به‌تبعیت از رفتار مونس، من هم سعی کردم هراسم را از آن نگاه خصمانه پنهان کنم! به‌راحتی جواب دادم:

— خیر، برای گرفتن خستگی و استفاده از هوای تازه به کنار دریا می‌رم. فرمایشی ندارین؟

چشمان سیاه و درشت و براقش را با تردید از من گرفت و برای بردن اسبش به‌اصطبل از من جدا شد.

با رفتن او نفسی به‌راحتی کشیدم. با وجود کار نکرده و برحسب ترس پنهان مونس، من هم واقعاً ترسیده بودم!

حالا به‌صحت گفته‌های خاتون رسیدم.

روبه‌دریا ایستادم و به آن‌ها فکر می‌کردم و واقعاً انگار که از یک زندانی نگهداری می‌کرد!

صدای زنگ موبایلم مرا از فکر آن‌ها بیرون آورد، مادرم بود. از دو روز گذشته چند بار مریم تماس گرفته و هر بار هم سلام مامان را می‌رساند.

صدای مامان برخلاف موقع آمدنم بدون ناراحتی و باز پر از محبت بود، از جایی که مستقر شده بودم پرسید و بعد ملتمسانه گفت:

— فردا شب عمه نسرینت برای پاگشای عروس عمو، همه فامیل رو دعوت کرده، می‌تونی بیای؟!

مسلماً باز برایم نقشه داشت. صدایش به‌قدری غصه‌دار بود که اگر وسوسه داستان خاتون نبود، خودم را راضی می‌کردم و می‌رفتم ولی شنیدن یک سوژه‌ی ناب و حقیقی از رفتن منصرفم کرد. نهایت سعیم را کردم تا از من دلگیر نشود.

— قربونت برم مامان جون، این همه راه اوادم و به‌زحمت یک جای خوب و آروم پیدا کردم و غرق‌کارم شدم. مثلاً دارم از مرخصی‌ام استفاده می‌کنم. شما بگو حیف نیست بذارم به‌خاطر یک مهمونی پیام؟ آهی کشیده و جواب داد:

— یعنی نه دیگه، عیبی نداره. انگار ما نباید هیچ‌وقت خانوادگی به‌یک مهمونی بریم.

بوسه صداداری برایش فرستادم تا نرفتنم را از دلش بیرون بیاورم. به‌جای هراحاسی گفت:

— خوبه، خودتو لوس نکن مرد‌گنده. راست می‌گی یه بار به‌حرفم گوش بده.

بلند خندیدم و گفتم:

— چاکر دریست نمی‌خواین؟

بالاخره خندید و گفت:

— اگه زبون چرب و نرمت نبود که تا حالا دست و پا تو بسته بودم.

صدای بلند خنده مریم را شنیدم، دهانش را به‌زور به‌گوشی نزدیک کرده و گفت:

— سلام داداش، باز تیر مامان به سنگ خورد.

مامان به زحمت او را از خودش دور کرد. خندیدم و گفتم:

— دختر لوستون رو از طرف من ببوسید. امیدوارم مهمونی خوش بگذره. مامان جان چیزی لازم ندارین؟

— نه پسر، سلامتیت. راستی غذا خوب می‌خوری؟

— فداتون بشم. اینجا یکی پیدا کردم مثل خودتون دست و پنجه‌اش طلا، نگران نباشین.

ساعتی بعد برگشتم و دوباره مشغول به کار شدم. خاتون که شامم را آورد فلاسک خالی را به دستش داده و گفتم:

— قرارمون که یادتون نرفته؟

اشتیاقم را که دید خندید و گفت:

— نه، حتماً می‌آم.

شب از نیمه گذشته بود و در حین کار مدام به ساعت نگاه می‌کردم. نکند نیاید؟!

به هرزحمتی بود سرم را به کار گرم کردم که هم فرصت را از دست ندهم و هم گذر زمان را احساس نکنم.

بالاخره چند ضربه آهسته به در خورد! با چند قدم بلند خودم را به در رساندم، خودش بود. از خوشحالی دلم می‌خواست مثل مادرم او را در آغوش بگیرم و دور خودم بچرخانم. با لبخندی مشتاق و در حالی که از جلو در کنار می‌رفتم گفتم:

— فکر کردم شاید پشیمون شدین.

سبد کوچولوی میوه‌ای را که آورده بود روی میز گذاشت و با اشاره من روی مبل نشست. صندلی تعارف نکردم تا در حین صحبت خسته نشود.

باز صبر کرد تا نفسش مرتب شود و بعد گفت:

— نه پسر، صبر کردم تا مونس جانم بخوابه.

گفتم:

— ببخشید، شما را از خواب انداختم.

دستش را برایم تکان داد و گفت:

— نه بابا، من گلاً کم خوابم. راستش خودمم بدم نمی‌اومد امشب کسی پای پر حرفی‌هام بشینه. مونس‌م امشب حوصله نداشت و گرنه مونسه برام. مکثی پر تردید کرد و بعد انگار دلش طاقت نیاورد، چشمانش را تنگ کرده و پرسید:

— مثل این که شما و مونس غروبی همدیگه رو دیدین، آره؟

به جای جواب با نگرانی پرسیدم:

— چطور مگه مشکلی پیش اومده؟ ایشون فقط در مورد کتابام پرسید. با تأسف گفت:

— می‌دونم مادر، ولی این مرتیکه بدبینه! می‌گه آفتاب مهتاب این دختر رو نبینه. می‌دونم که می‌ترسه!

پرسیدم:

— از چی؟

— حالا برات می‌گم. جریانش همون داستانیه که می‌خوام برات بگم. قبل از این که خاتون داستانش را شروع کند با عجله فنجانم را شستم و برایش چای ریختم. دو بشقاب هم برای خودمان گذاشتم و رو به رویش نشستم.

فنجان چای را نوشید و به پشتی مبل تکیه داد، آهی کشید و شروع کرد.